

اسطوره و دین

فصل سوم از کتاب «اسطوره؛ پیش‌گفتاری بسیار کوتاه»، آکسفورد، ۲۰۰۴

نوشته‌ی رابرت ا. سیگل

ترجمه‌ی حمید پرنیان

روی‌کرد دین‌پژوهی به اسطوره طبیعتاً اسطوره را زیر دین رده‌بندی می‌کند اما [هم‌هنگام] اسطوره را در برابر چالشی می‌نهد که علم در برابر دین نهاده است. تئوری‌های سده‌ی بیستمی دین‌پژوهی، با آشتی‌دادن دین با علم، می‌خواستند اسطوره را با دین آشتی دهند.

دو راه‌برد اصلی برای آشتی‌دادن این دو وجود دارد. یکی این است که محتوای دین و اسطوره را از نو تعیین کنند. گفته شده است که دین درباره‌ی دنیای مادی نیست، [پس] دین در این حالت از دست‌اندازی علم در امان می‌ماند. اسطوره‌هایی که تحت این روی‌کرد دینی پنداشته شده‌اند، اسطوره‌هایی سنتی هستند (مانند اسطوره‌های کتاب مقدس و کلاسیک)، اما آن‌ها را به‌جای آن که ظاهری [(غیرکنایی)] بخوانند

سمبلیک می‌خوانند. گفته‌اند که چون اسطوره را بد خوانده‌اند، [پس] اسطوره با علم ناسازگار است. وقتی تیلور تمثیل پردازان اخلاقی و یوهمروس گرایان را سرزنش می‌کند که چرا اسطوره را کنایی می‌خوانند، [در واقع] خلاصه‌ی این بدخوانی اسطوره است – بدخوانی‌ای که خود تیلور مرتکب می‌شود!

راهبرد دیگر ترفیع‌دادن پدیده‌های سکولار به پدیده‌های دینی است. اسطوره، به‌عنوان بخشی از این ترفیع‌دادن، دیگر به قصه‌های کهن صریحا دینی محدود نمی‌شود. حالا اسطوره‌های آشکارا مدرنی هم وجود دارند. برای نمونه، داستان قهرمان‌ها ظاهرا درباره‌ی انسان‌هاست، اما همین انسان‌ها چنان فراتر از مرگ رفته‌اند که بدل به خدایان واقعی شده‌اند. در همان حال، کنش‌های این «خدایان» فراطبیعی نیست و با علم هم ناسازگار نیست. این روی‌کرد، خوانش غیرکنایی و ظاهری از اسطوره را حفظ می‌کند اما جای‌گاه ظاهری کنش‌گران (در اسطوره) را از نو مقوله‌بندی می‌کند.

راهبرد سوم هم هست: اسطوره‌های سکولار را جانشین اسطوره‌های دینی می‌کند. این راهبرد، با جداکردن اسطوره از دین، اسطوره را از سرنوشت دین نجات می‌دهد. پس این راهبرد با راهبرد دوم در ستیز است: [در راهبرد دوم] اسطوره‌های سکولار را به اسطوره‌های دینی تبدیل می‌کند. راهبرد سوم، که اسطوره را از [دست] دین می‌رهاند، بیرون از موضوع این فصل است.

رودولف بولتمان

رودولف بولتمان و هانس یوناس، بزرگ‌ترین نماینده‌ی تفسیر سمبلیک اسطوره‌های سنتی دینی به شمار می‌آیند، که در فصل پیش درباره‌ی هر دوی‌شان به‌طور مختصر بحث کردیم. همان‌گونه که گفتیم، این دو خود را به حوزه‌ی تخصصی‌شان، مسیحیت

و عرفانی‌گرایی، محدود ساختند، اما خودِ تئوری‌های اسطوره‌شان را در این حوزه‌ها به کار نبستند.

اسطوره از دید بولتمان، وقتی آن را ظاهری [و غیرکنایی] می‌پندارد، دقیقاً همانی است که از دید تیلور بود: توضیحِ نخستی از جهان، توضیحی که با توضیح علمی ناهم‌ساز است، و از این رو توضیحی است که برای مدرن‌ها پذیرفتنی نیست، [مدرن‌هایی] که علم را پذیرفته بودند. بولتمان، وقتی خوانشی ظاهری [و غیرکنایی از اسطوره] دارد، مانند تیلور بی‌چون و چرا اسطوره را رد می‌کرد. اما بولتمان، بر خلاف تیلور، اسطوره را سمبلیک می‌خواند. وی از اسطوره «اسطوره‌زدایی» (demythologize) می‌کند؛ [یعنی، زبان اسطوره‌ای را می‌زداید -] که به معنی حذف کردن یا «اساطیرزدایی» (demythicize) [یعنی، زدودن خودِ رخ‌داده‌های اسطوره‌ای -] نیست، بل که معنای حقیقی و سمبلیک آن را بیرون می‌کشد. وقتی بخواهیم شواهدی برای [واقعیت] سیلِ جهان‌گیر بیابیم، چنان‌چه معجزه‌ی کشتی نوح را نپذیریم (معجزه‌ای که همه‌ی گونه‌ها [ی موجودات] را در خود پناه داد)، [آن‌گاه] اسطوره‌ی نوح را «اساطیرزدایی» کرده‌ایم. [اما] وقتی سیل را سمبلِ ناپایداریِ زندگی انسان بگیریم، آن اسطوره را «اسطوره‌زدایی» کرده‌ایم.

وقتی اسطوره اسطوره‌زدایی شود، [آن اسطوره] دیگر درباره‌ی جهان نیست، بل درباره‌ی «تجربه»ی انسانی جهان خواهد بود. وقتی اسطوره را اسطوره‌زدایی کنیم، [آن اسطوره] اصلاً دیگر توضیح نیست بل تبدیل به بیان می‌شود، بیان «احساس‌هایی» که ناشی از در-جهان-زیستن است. اسطوره [پس از اسطوره‌زدایی] دیگر صرفاً نخستی نیست، بل تبدیل به امری جهان‌شمول می‌شود. از کذب بودن درمی‌آید و حقیقی می‌گردد. توصیف‌کننده‌ی وضعیتِ انسان می‌شود. به زبان بولتمان،

«هدفِ واقعیِ اسطوره این نیست که تصویری عینی از جهان به دست دهد. بل بیانِ درکِ انسان از خودش در جهانی است که [دَرَش] زندگی می‌کند. اسطوره را نه جهان‌شناختانه (cosmologically)، که انسان‌شناختانه یا - به‌تر بگوییم - هستی‌شناختانه باید تفسیر کرد.»

(Rudolf Bultmann, 'New Testament and Mythology', p. 10)

عهد جدید [مسیحیان]، غیرکنایی، به‌عنوان جنگِ جهانی‌ای توصیف شده است که بینِ خوب‌ها و بد‌ها، برای تصاحبِ [حق] کنترل بر جهان مادی، در می‌گیرد. از دید تیلور نیز، این نیروهای فراطبیعی هم در عمل‌کردِ طبیعت مداخله می‌کنند و هم در زندگی انسان‌ها. خوب‌ها انسان‌ها را به سوی خوبی رهنمون می‌کنند؛ بدخواهان انسان‌ها را به انجامِ کارِ زشت و امی‌دارند. عهد جدید [مسیحیان]، وقتی غیرکنایی دیده شود، به‌عنوان چشم‌اندازی پیش‌علمی توصیف می‌شود:

«جهان را دارای ساختاری سه‌لا می‌داند؛ زمین در میانه، بهشت در بالا، و جهانِ زیرین در زیر. بهشت بودگاهِ خدا و باشنده‌های آسمانی (فرشته‌ها) است. جهانِ زیرین همان دوزخ است که جایِ شکنجه و آزار است. حتی زمین هم جای فراتر از طبیعت و رخ‌دادهای روزمره دانسته شده است. زمین، عرصه‌ی فعالیتِ فراطبیعی هم خدا و فرشته‌هاست، و هم شیطان و دیوها. این نیروهای فراطبیعی در روندِ طبیعت و اندیشه و کنشِ انسان‌ها مداخله می‌کنند. معجزه‌ها، به هیچ روی، کم‌یاب نیستند. انسان، کنترلِ زندگی خویش را ندارد. روح‌های شریر، روح ایشان را در اختیار گرفته‌اند. ممکن است شیطان در اندیشه‌های شریر ایشان رخنه کند. از آن سو، ممکن است خدا هم در اندیشه‌ی ایشان رخنه کند و اهدافِ خویش را پیش برد.»

(Bultmann, 'New Testament and Mythology', p.1)

عهد جدید [مسیحیان] وقتی اسطوره‌زدایی می‌شود، با زهم به جهانِ مادی اشاره دارد، اما به جهانی که یک خدای یگانه و غیرانسان‌سان و متعالی اداره‌اش می‌کند و انسان انگاریده نمی‌شود و از راه معجزه در جهان مداخله نمی‌کند:

«اسطوره‌شناسی، درکِ مشخصی از هستی انسان بیان می‌کند. اسطوره‌شناسی باور دارد که بنیاد و کرانه‌های جهان و زندگی انسان در قدرتی است که فراتر از همه‌ی قدرت‌ها یا کنترلِ ماست. اسطوره‌شناسی از این قدرت به‌گونه‌ای سخن می‌گوید که گویی قدرتی جهانی [یعنی، مادی] است. اسطوره‌شناسی از خدایانی سخن می‌گوید، که بالای این جهان مشاهده‌پذیر و درک‌پذیر، نماینده‌ی این قدرت به شمار می‌آیند. [اما] اسطوره‌شناسی از خدایان به‌گونه‌ای سخن می‌گوید که انگار انسان هستند و کنش‌های‌شان کنش‌هایی انسانی است. ... می‌توان گفت که اسطوره‌ها، واقعیتِ متعال را عینیتی درون‌مان و این جهانی می‌بخشند.»

(Bultmann, Jesus Christ and Mythology, p. 19)

خدا، اگر اسطوره‌زدایی هم شود، باز وجود دارد، اما شیطان [پس از اسطوره‌زدایی] تبدیل به سمبلِ بدنهادیِ انسان‌ها می‌گردد. لعنت‌شدگی [(یعنی، محکوم‌شدن به مجازات در دوزخ)] نه به جایی در آینده، که به وضعیتِ کنونیِ ذهن اشاره دارد، وضعیتی که منکرِ خداوند بدان دچار است. رستگاری به وضعیتِ ذهنیِ کسی اشاره دارد که خداوند را پذیرفته است. هیچ دوزخی که موجودیتِ مادی داشته باشد وجود ندارد. دوزخ سمبلِ ناامیدی از حضورِ خداست. بهشت، نه به جایی در آسمان، که به خوشیِ حضورِ خداوند اشاره دارد. سلطنتِ خداوند هم در بیرون وجود ندارد، بل باطنی است و هرجایی که انسان پذیرای خداوند شد همان جا [سلطنتِ خدا] است.

روی هم رفته، وقتی عهد جدید [مسیحیان] اسطوره‌زدایی می‌شود، شیوه‌های از تجربه‌کردنِ جهان را پیش می‌آورد که مخالف با شیوه‌های است که عهد جدید پیش از اسطوره‌زدایی شدن ارائه می‌کرد؛ بیگانگی با جهان، احساسِ کسی دانسته می‌شد که هنوز خدا را نیافته است، و جهان‌وطنی نیز احساسِ کسی دانسته می‌شد که خداوند را

یافته است. جهان، برای کسی که بی‌خداست، سرد و سخت و ترس‌آور است. [اما]
جهان، برای کسی که با خداست، گرم و گیرا و ایمن است.

اسطوره، وقتی غیرکنایی دیده شود، توضیحی شخص‌نگرانه از جهان مادی است و با
علم ناهم‌ساز است و برای مدرن‌ها ناپذیرفتنی:

«دانش و تسلط انسان از/بر جهان به‌واسطه‌ی علم و فن‌آوری تا آن اندازه پیش‌رفت
کرده است که دیگر برای هیچ‌کسی ممکن نیست که دیدگاه عهد جدید درباره‌ی
جهان را جدی بگیرد - در واقع، کسی نیست که جدی بگیرد. ... ما دیگر به جهان
سه‌لایه باور نداریم، [ما دیگر به] کیش‌هایی که چنین اعتقادی دارند [باور نداریم].»
(Bultmann, 'New Testament and Mythology', p. 4)

وقتی اسطوره اسطوره‌زدایی می‌شود با علم هم‌ساز می‌گردد زیرا - آن‌چنان که دین
«بدون» اسطوره نیز برای تیلور - تنها به جهان متعال و غیرمادی و نیز به تجربه‌ی
انسان از جهان مادی اشاره دارد. بولتمان الهی‌دان صرفاً نمی‌خواهد مسیحیان مدرن را
برانگیزد که عهد جدید را بپذیرند، بل در عمل - با ترجمه‌کردن عهد جدید به زبان
اگزیستانسیالیستی - به ایشان نشان می‌دهد که [باید] چنین کنند.

توجیه وی برای چنین ترجمه‌ای این نیست که اگر ترجمه نمی‌کرد مدرن‌ها
نمی‌توانستند انجیل مسیحی را بپذیرند، بل [توجیه‌اش این است که] معنی حقیقی عهد
جدید همیشه اگزیستانسیالیستی بوده است. گفتن این که اسطوره برای مدرن‌های با-
ذهن-علمی پذیرفتنی است به این معنی نیست که اسطوره را باید پذیرفت. بولتمان، با
فرآهم‌آوردن «محتوای» مدرن برای اسطوره، هیچ «کارکرد» مدرنی [برای اسطوره]

فرآهم نمی‌آورد. شاید از دید بولتمان کارکردِ اسطوره خودپیدا است: توصیفِ شرایطِ انسان.

اما چرا اسطوره زحمتِ توصیفِ این شرایط را بر خود هموار می‌کند، و چرا از اسطوره برای چنین کاری بهره می‌برند؟ بولتمان نمی‌توانست ادعا کند که اسطوره شرایط انسان را «افشا می‌سازد»، زیرا خودش گفته است که وظیفه‌ی فلسفه یافتنِ همین معنی در اسطوره است.

افزون بر آن، اسطوره وقتی اسطوره‌زدایی می‌شود، تنها زمانی برای مدرن‌ها پذیرفتنی می‌گردد که وجودِ خدا پذیرفتنی باشد. بولتمان همان اندازه که علاقه دارد اسطوره را برای مدرن‌های با-ذهن-علمی پذیرفتنی سازد، مایل نیست که خداوند را هم تفسیر کند - یعنی، اساطیرزدایی کند. برای این که اسطوره‌شناسی را بپذیریم باید به خداوند باور داشته باشیم، هرچند که مفهوم پیچیده و سخت‌فهمی باشد. [گرچه] ممکن است امروزه [شرط] هم‌سازی با علم برای نامزدی اسطوره ضروری باشد، اما کافی نیست.

بولتمان درباره‌ی اسطوره‌ی آدونیس چه می‌گوید؟ قطعاً وی با جهان‌هایی که خودِ آدونیس یافته است در تضاد قرار می‌گیرد. آدونیس، هرگز بیرون از حضورِ شناورِ خدابودگی نبوده است، وی در جهانی پرورش یافته است که زهدان-مانند است، جهانی که سراسر ایمن و پناهنده بوده است. آن‌چنان در امنیت غرق بود که هیچ خطری از جهانِ «واقعی» و از سوی ونوس به وی کارگر نبود. اسطوره‌ی اسطوره‌زدایی‌شده، تجربه‌های مقابلِ تجربه‌های این جهان را توصیف می‌کند - در این جا سکولار در مقابلِ دینی نیست، که کودکی در مقابل بزرگ‌سالی است.

از دیدِ مکتوبِ [اسطوره‌ی آدونیس]، بولتمان در واقع متناقض است. بولتمان هم مشخصه‌ی خودِ اسطوره را بیانِ سمبلیکِ شرایطِ انسان می‌داند و هم خوانشی غیرکنایی از اسطوره‌شناسی‌های باستانی‌ای دارد که بیرون از قلمروی مسیحیت پدید آمده‌اند: اسطوره‌شناسی‌های یهودی و عرفانی‌گرایی. پس، بولتمان اسطوره‌زدایی را به مسیحیت محدود می‌کند، و متناقضانه‌تر [این‌جاست که] تصدیق می‌کند یوناسِ اگزیتانسیالیست وقتی دارد از عرفان‌گرایی اسطوره‌زدایی می‌کند و ام‌دارِ وی [بولتمان] است!

هانس یوناس

هانس یوناس می‌گوید که عرفان‌گرایی باستان همان دیدگاهِ بنیادینی را عرضه می‌دارد که اگزیتانسیالیسمِ مدرن به شرایطِ انسان دارد - اما، از دید بولتمان نیز، اگزیتانسیالیسمِ ملحد، و نه اگزیتانسیالیسمِ دینی. هم عرفان‌گرایی و هم اگزیتانسیالیسم بر بیگانگیِ شدیدِ انسان از جهان تاکید دارند:

«گوهرِ اگزیتانسیالیسم، یک دوانگاریِ معین است، یک بیگانگی بین انسان و جهان. ... [تنها] یک موقعیت وجود دارد ... که آن وضعیت [بیگانگی] در آن موقعیت متحقق می‌شود و با همه‌ی شدتِ یک رخ‌دادِ شدید آن وضعیت را ترک می‌کند. آن [موقعیت]، تکانه‌ی عرفانی است.»

(Jonas, The Gnostic Religion, p. 325)

یوناس اما بر خلاف بولتمان، که می‌کوشید پُلی بر شکافِ بین مسیحیت و مدرنیته بزند، جداییِ بین عرفان‌گرایی و مدرنیته را تصدیق می‌کند. از این رو، وی به دنبال آن نیست که از -دین- برگشته‌های مدرن را به عرفان‌گرایی تشویق کند. زیرا عرفان‌گرایی باستان، برخلاف مسیحیتِ حاکم، غیرمادیت را در برابر ماده می‌گذارد، و انسان حتی

پس از این که خدای حقیقی را یافت هم از جهانِ مادی بیگانه باقی می‌ماند. در واقع، آن خدا [حقیقی] را تنها هنگامی می‌توان یافت که جهانِ مادی و خدایِ کاذب‌اش را رد کرد. عارف زمانی بر بیگانگی از این جهان چیره می‌شود که از آن [جهان] فراتر رود. پس بیگانگی عارف گذراست، در حالی که بیگانگیِ مدرن‌ها همیشگی است. اسطوره‌شناسیِ عرفانی، از دید یوناس، می‌تواند با مدرن‌ها (نه با باورمندانِ مدرن که با شکاکانِ مدرن) سخن بگوید. این اسطوره‌شناسی چون به ماهیتِ این جهان نمی‌پردازد بل که به ماهیتِ تجربه‌ی این جهان می‌پردازد، می‌تواند [با مدرن‌ها] سخن بگوید. یوناس، مانند بولتمان، با از-نو-تعیین کردنِ محتوای اسطوره، در پی آشتی دادنِ اسطوره با علم است.

یوناس، همانند بولتمان، برای این که عرفان‌گراییِ باستان را برای مدرن‌ها دل‌پذیر سازد باید از آن بُدهای اسطوره دوری کند که، با ارائه‌کردنِ خاست‌گاه و آینده‌ی جهان، از علم تخطی می‌کنند. «واقعیت» بیگانگیِ انسان از جهان، و نه سرچشمه یا چاره‌ی آن، موضوع اسطوره‌زدایی شده‌ی اسطوره است. پس، آن چیزی که نادیده گرفته شده است، توصیف‌های عرفانی از الوهیت، از تجلی‌ها، از آفریدگار، و از جهان مادی است. آن چیزی که بیش از همه نادیده گرفته شده است، امیدِ عرفانی برای گریز از جهانِ مادی است.

کوتاه‌سخن آن که، عمده‌ی اسطوره‌شناسیِ عرفانی، به اسطوره‌شناسیِ صرف فروکاسته شده است – به دور انداخته شده یا اساطیرزدایی شده است، درست مانند همان کاری که تیلور با «همه‌ی» اسطوره‌شناسی کرد: یوناس، مانند بولتمان، هیچ کارکردی برای اسطوره به پیش‌گاهِ مدرن‌ها عرضه نکرد. حتی اگر وظیفه‌ی اسطوره آن باشد که وضعیتِ انسان را بیان کند، چرا اصلاً ضروری است که این وضعیت را بیان کند؟

افزون بر آن، چه‌هنگام فلسفه این کار را انجام می‌دهد؟ یوناس پاسخی ندارد. هم یوناس و هم بولتمان خود را به معنی یا محتوای اسطوره محدود ساختند.

روی‌کرد بولتمان و یوناس به اسطوره را سخت بتوان مخالف روی‌کرد تیلور دانست. تیلور برآورد می‌کند که برای جدی‌گرفتن اسطوره، آن را باید غیرکنایی پنداشت. از دید وی، تمثیل‌پردازان اخلاقی و یوهمروس‌گرایان وقتی اسطوره را سمبلیک تفسیر می‌کنند، بی‌اهمیت‌اش می‌سازند. بولتمان و یوناس، و تئوری‌پردازان دیگر مانند جوزف کمپیل، خلاف این را می‌گویند: [می‌گویند] که اسطوره را باید سمبلیک خواند تا جدی گرفته شود. در حالی که تیلور می‌گوید اسطوره از آن رو برای نخستین‌ها معتبر بود که برداشت غیرکنایی ازش داشته‌اند، بولتمان و یوناس می‌گویند مسیحیان اولیه و عارفان باستان از آن رو اسطوره را معتبر می‌دانستند که برداشت اگزستانسیالیستی ازش داشتند. در حالی که تیلور می‌گوید اسطوره برای مدرن‌ها دقیقاً از آن رو نامعتبر است که به‌درستی خوانشی ظاهری و غیرکنایی ازش دارند، بولتمان و یوناس می‌گویند اسطوره تنها تا آن‌جایی برای مدرن‌ها معتبر است که به‌درستی سمبلیک خوانده شود. اما اعتراض تیلور به آن تئوری‌پردازی نیست که اسطوره را برای مدرن‌ها سمبلیک می‌خوانند، بل [اعتراض‌اش متوجه‌ی] تئوری‌پردازی است که اسطوره را برای نخستین‌ها سمبلیک می‌خوانند. [یعنی، می‌گویند نخستین‌ها برداشتی سمبلیک از اسطوره داشتند.]

پس، تیلور آن‌جایی بولتمان و یوناس را سرزنش می‌کند که ایشان از مسیحیان اولیه و عرفان‌گرایان باستان می‌گویند، و نه از مدرن‌ها. جالب است که، تیلور و بولتمان و یوناس همگی در دفاع از اسطوره نوشته‌اند. [اما] تفاوت‌شان در این است که تیلور اسطوره را در پُشتِ علم ترک می‌کند [و از جای‌گاه اسطوره دفاع می‌کند]، اما بولتمان و

یوناس به تاسی از علم، توضیحی برای معنی حقیقیِ اسطوره دست‌وپا می‌کنند. این معنی، معنی‌ای نیست که مدرن‌ها برای نجاتِ اسطوره ساخته باشند. [بل] معنی‌ای است که اسطوره همیشه داشته اما وقتی علم [اسطوره را] تهدید کرد بیان شده است، و هنوز هم کاملا پذیرفته نیست. علم، مدرن‌ها را وادار کرد به متونِ کهن مراجعه کنند تا دریابند واقعا چه چیزی گفته است، و این‌گونه یک ضرورت را بدل به یک فضیلت کرد.

میرچیا الیاده

زندگی‌نامه‌های قدیسانه‌ای که از چهره‌های نامی نوشته‌اند این چهره‌ها را به شبه‌خدا و حماسه‌های‌شان را به اسطوره بدل کرده است. برای نمونه، زندگی‌نامه‌هایی که بی‌درنگ پس از جنگِ نخستِ خلیج [فارس] درباره‌ی فرماندهی ارشدِ آمریکایی، استورمین نورمن شوارتسکوف [۱۹۳۴ -]، نوشته شد وی را تیزهوش‌ترین و دلاورترین سربازِ جهان جار زدند - که تقریبا از وی چیزی فراتر از انسان ساختند.

مهم‌ترین تئوری‌پردازِ این عرصه، میرچیا الیاده (۱۹۰۷ - ۱۹۸۶) رومانیایی تاریخ‌دان دین بود که سه دهه‌ی پایانیِ زندگی‌اش را در ایالات متحده گذراند. وی، برخلاف بولتمان و یوناس، در پی آن نبود که با تفسیرکردنِ سمبلیکِ اسطوره، اسطوره را با علم آشتی دهد. وی اسطوره را غیرکنایی می‌خواند، همان‌طوری که تیلور می‌خواند. وی، برخلاف بولتمان و یوناس، کارکردِ آشکارِ اسطوره را تغییر نداد. اسطوره، از دید وی، و نیز از دید تیلور، توضیحی است از خاست‌گاه یک پدیده و نه تکرار آن [پدیده].

الیاده، برخلاف بولتمان و یوناس، نمی‌کوشد که اسطوره‌های سنتی را به‌روز سازد. بل به‌جای آن‌که، مانند تیلور، به اسطوره‌های آشکارا دینی و سنتی بچسبد، به اسطوره‌های ظاهرا غیردینی و مدرن روی می‌آورد. وی به‌جای آن‌که بکوشد این اسطوره‌ها را با علم

آشتی دهد، همان گونه که بولتمان و یوناس کردند، حضورِ صرفِ آن‌ها را عرضه می‌کند تا درباره‌ی هم‌سازی‌شان با علم به بحث نشیند: اگر مدرن‌ها، که از دید الیاده دارای علم هستند، اسطوره هم دارند، پس اسطوره باید با علم هم‌ساز باشد.

سنجی الیاده برای اسطوره آن است که داستانی است که به سوژه‌اش شاه‌کاری آن‌چنان استثنایی نسبت می‌دهد که آن [سوژه] را به چهره‌ای فراانسانی بدل می‌سازد. اسطوره توصیف می‌کند که خدا یا شبه‌خدا، در دوران باستان، در عصر «مقدس»، پدیده‌ای را آفرید که هم‌چنان هستی دارد. این پدیده می‌تواند اجتماعی «یا» طبیعی باشد – برای نمونه، ازدواج یا باران:

«اسطوره، از طریق کردارِ باشنده‌های فراطبیعی، می‌گوید که واقعیتی به وجود آمده است، [که] سراسر واقعیت است، کیهان [است]، یا تنها تکه‌ای از واقعیت است – یک جزیره، یک گونه از گیاه، یک نوع ویژه از رفتار انسانی، یک نهاد.»

(Eliade, *Myth and Reality*, pp. 5-6)

در حالی که تصدیق شده است که خدایان پدیده‌های طبیعی را می‌آفرینند، تصدیق شده است که «قهرمان‌های فرهنگی» پدیده‌های اجتماعی را می‌آفرینند. شاه‌کار اسطوره‌ای، آفرینش است. در حالی که از دید الیاده، اسطوره توضیح می‌دهد، [اما] کارِ بیش‌تری انجام می‌دهد. توضیح تبدیل به ابزاری صرف برای یک هدف می‌شود، که [آن هدف] باز-زایی است. شنیدن و خواندن اسطوره و به‌ویژه باز-مشروعیت‌بخشی به اسطوره همانا بازگشتِ جادویی به دوره‌ای است که اسطوره رخ داده است، دوره‌ای که خاست‌گاهِ آن پدیده‌ای بوده است که اسطوره توضیح‌اش می‌دهد:

«اما وقتی بازخوانی آیینی اسطوره‌ی کیهان‌شناختی مستلزم باز-تحقق آن رخداد نخستی است، پس چنین برمی‌آید که وی از دید کسانی که آن اسطوره را برای‌شان از بر خوانده است «آغاز جهان» (in illo tempore) را سحرآمیزانه طرح‌ریزی کرده است؛ وی با کیهان‌شناسی هم‌عصر می‌شود.»

(Eliade, The Sacred and the Profane, p. 82)

اسطوره مانند یک قالیچه‌ی جادویی عمل می‌کند، اگرچه قالیچه‌ای است که در یک مسیر حرکت می‌کند. اسطوره، برای بازگشت به دوره‌ی نخستی، فرد را با خدایان باز-متحد می‌سازد، زیرا با این بازمتحدسازی است که آن‌ها به هم نزدیک می‌شوند؛ آن‌چنان که در انجیل هست که «خداوند، در خنکای روز، در باغ قدم می‌زد» (Genesis 3.8). این «بازمتحد کردن» برمی‌گردد به دوره‌ی جدایی پسا-بهشتی از خدایان و تجدید معنویت انسان:

«به کوتاه‌سخن، هدف درمانی‌ای که از بازگشت به دوره‌ی خاست‌گاهی وجود دارد این است که زندگی را از نو آغاز کند؛ یک باز-زایی سمبلیک»

(Eliade, The Sacred and the Profane, p. 82)

آخرین منفعت اسطوره، الوهیت تجربی و مواجهه‌ای است. هیچ کدام از تئوری‌های اسطوره، بیش‌تر از تئوری‌های الیاده ریشه در دین ندارند. علم، آشکارا، هیچ کارکرد باز-زایی‌ای ندارد. علم فقط توضیح می‌دهد. پس، اسطوره کارهایی را می‌تواند انجام دهد که علم نمی‌تواند [انجام دهد]. دلیل اصلی الیاده برای بقای اسطوره این نیست که اسطوره کارکرد یگانه‌ای دارد، بل این است که اسطوره هم برای مدرن‌ها و هم برای نخستین‌ها کارکرد دارد.

الیاده می‌گوید مدرن‌ها خودشان را بی‌اندازه عقلانی و روشن‌گر و غیرعاطفی می‌پندارند – به کوتاه‌سخن، علمی [می‌پندارند]. الیاده می‌گوید مدرن‌ها با این وجود هم نمی‌توانند خود را از اسطوره معاف کنند:

«می‌توان درباره‌ی اسطوره‌های انسانِ مدرن یک کتابِ کامل نوشت، درباره‌ی اسطوره‌شناسی‌هایی که در سرگرمی‌هایی که دارند و در کتاب‌هایی که می‌خوانند نهفته است. [انسان] سینما، «کارخانه‌ی خیال»، را به خدمت می‌گیرد و بن‌مایه‌ها [و موتیف‌ها]ی اسطوره‌ای بی‌شماری را به کار می‌گیرد – نبردِ بین قهرمان و هیولا، جنگ‌ها و آزمون‌های آغازین، چهره‌ها و انگاره‌های پارادایمی (دوشیزه، قهرمان، چشم‌اندازِ بهشتی، دوزخ، و مانند آن‌ها). حتی خواندن هم دربرگیرنده‌ی کارکردِ اسطوره‌شناختی است ... زیرا انسانِ مدرن، از طریق خواندن، می‌تواند کامیابانه «از زمان بگریزد»، که این [گریختن] با «پدیداری از زمان» (که به‌وسیله‌ی اسطوره عملی می‌شود) قابل مقایسه است. ... خواندن، انسانِ مدرن را به بیرون از استمرارِ شخصی‌اش پرتاب می‌کند و وی را با ریتم‌های دیگر می‌آمیزاند، زندگی‌اش را در «تاریخ» دیگری رقم می‌زند.»

(Eliade, The Sacred and the Profane, p. 205)

نمایش‌ها و کتاب‌ها و فیلم‌ها همانند اسطوره هستند زیرا هستیِ جهانِ دیگر را در کنار جهانِ روزمره آشکار می‌سازد – جهانی از چهره‌ها و رخ‌دادهای غیرعادی‌ای که همانندشان در اسطوره‌های سنتی نیز یافت می‌شود. افزون بر آن، کنش‌های این چهره‌ها در قبالِ وضعیتِ کنونیِ جهانِ روزمره نیز مسوول و پاسخ‌گو هستند. بیش‌تر مدرن‌ها آن‌اندازه در نمایش‌ها و کتاب‌ها و فیلم‌ها غرق می‌شوند که خیال می‌کنند این خودشان هستند که به دوره‌ی اسطوره بازگشته‌اند. در حالی که بولتمان و یوناس فروتنانه می‌گویند که مدرن‌ها هم «می‌توانند» اسطوره داشته باشند، الیاده گستاخانه می‌گوید که مدرن‌ها اسطوره «دارند». حتی اگر بپذیریم که منکران نیز اسطوره دارند،

پس قطعاً اسطوره نه‌تنها برای مدرن‌ها پذیرفتنی است (همان سخنی که بولتمان و یوناس می‌زنند) بل‌گزیرناپذیر است. این [اسطوره‌داشتن]، سراسر انسانی است. در حالی که تیلور و فریزر می‌پنداشتند که اسطوره قربانیِ روندِ سکولارشدگی گشته است، الیاده می‌گوید که هیچ سکولارشدگی راستینی رخ نداده است. دین و اسطوره باقی مانده‌اند، فقط «پنهان شده‌اند».

تئوری الیاده را چگونه می‌شود در موردِ آدونیس به کار بست، آدونیسی که به‌غایت از قهرمان‌بودگی دور است؟ آدونیس، مانند ایکاروس و فایدون (دیگر ضدقهرمان‌های یونانی)، خودش را توانایِ مطلق می‌پندارد. در واقعیت، وی همانند ایکاروس و فایدون به خطرات جهان بی‌توجه است و به‌خاطر همین بی‌پرواییِ نارسیستی جان می‌بازد.

جان ف. کندی (۱۹۶۰ - ۱۹۹۹)، آدونیسِ مدرن است، قهرمانی که با سر و دست به خیلی چیزها اشاره می‌کند و سمبلِ سکس مقاومت‌ناپذیری برای زنان است؛ وی اخطارهای ونوس را نادیده گرفت و وقتی بی‌پروایانه اصرار داشت در شرایط آب و هوایی‌ای پرواز کند که برای نوآموزی مانند او بسیار نامساعد بود، جان باخت. سقوطِ جان ف. کندی به زمین، وی را بیش‌تر شبیه ایکاروس و فایدون می‌کند. سوگ‌واریِ گسترده‌ای که برای جان ف. کندی برگزار شد همان سوگ‌واری‌ای بود که برای یک قهرمان بالقوه می‌توانست برگزار شود و نه برای یک قهرمان بالفعل.

چهره‌ی مناسب‌تری که برای الیاده می‌توان پیدا کرد جورج واشینگتن (۱۷۳۲ - ۱۷۹۹) است. واشینگتن، که همه‌ی آمریکایی‌ها به‌اش به‌عنوان پدرِ آمریکا احترام می‌گذارند، در جنگ با انگلستان فرماندهی کل قوای ارتش آمریکا بود و سرانجام در ۱۷۸۱ شکست خورد. وی از عرصه‌ی عمومی کناره گرفت و بر کرسی ریاستِ مجلس قانون

اساسی نشست، و حمایت‌های وی موجب شد تا قانون اساسی تصویب شود. واشینگتن به اتفاق آرا در سال ۱۷۸۹ نخستین ریاست جمهوری ایالات متحده شد و بعدها نیز دوباره به اتفاق آرا به ریاست جمهوری رسید. وی از چنان هیبتی برخوردار بود که بسیاری از انقلابیون بیم آن را داشتند که وی یا هواداران‌اش [نظام] سلطنتی راه بیاندازند و اهداف جمهوری‌خواهانه‌ای که برای‌اش مبارزه کرده بودند را براندازد. خودداری واشینگتن از این وسوسه، وی را محبوب‌تر ساخت.

احترامی که آمریکایی‌ها در آن دوره و سال‌ها پس از آن نیز به واشینگتن می‌گذاشتند به‌اندازه‌ی الوهیت و خدا-سازی بود و رویارویی با وی نیایشی واقعی برمی‌ساخت. حتی پیش از آن که نخستین رئیس‌جمهور آمریکا بشود تصویرش را روی سکه‌ها زدند، نقاشی‌ها و طرح‌های بی‌شماری از وی کشیدند، آوازه‌ها و شعرهایی در ستایش‌اش گفتند، پس از مرگ‌اش نام وی را بر نواحی و شهرها گذاشتند، برای زادروزش جشن‌هایی برپا می‌کنند، هر جا که می‌رفت برای‌اش مهمانی می‌گرفتند.

از دید الیاده، اسطوره به چیزی که سوژه‌ی اسطوره در جهان مادی یا اجتماعی ایجاد می‌کند (که تا امروزه برقرار می‌ماند) احترام می‌بخشد - خود آمریکا [به‌عنوان چیز محترم]، در مورد جرج واشینگتن [به‌عنوان سوژه‌ی اسطوره]. شرحی که یک تاریخ‌دان بر جشن‌های زادروزی^۱ در دوران ریاست جمهوری واشینگتن می‌نویسد، «آیین» واشینگتن را ثبت می‌کند:

«در ۱۷۹۱، دو سال پس از آن که واشینگتن به قدرت رسید، جشن «سلطنتی» و «بت‌پرستانه‌ی» زادروز وی به سنتی ملی تبدیل شد. سخت می‌توانستی شهری پیدا کنی که به افتخار واشینگتن دست‌کم مجلسی یا میهمانی‌ای برگزار نکرده باشد. ... زادروز وی، یک روز ملی بود، شور و شکوه آن جشن‌ها فقط با [شور و شکوه

جشن‌های [چهارم جولای [روز استقلال] برابری می‌کرد. برای مردم آمریکا، تولد ملت و تولد واشینگتن معیاری برای یادبودها بود. ... توجه به زادروز واشینگتن، خصیصه‌ی یک مراسم دینی را داشت. .. زادروز وی روزی مقدس بود: زمانی برای عشای ربانی، زمانی برای تقدس ملت، و می‌توانست نیروی مردم را از نو تصدیق کند.»

(Schwartz, George Washington, pp. 77-79)

سال‌ها پس از مرگ واشینگتن، جشن زادروز وی، که حتی امروزه به‌عنوان تعطیلی‌ای ملی برجا مانده است، نه‌تنها کردارهای وی را که زنده‌نگه‌داشتن کردارها و خود وی را جشن می‌گیرند. بخشی از این جشن - آیین - خواندن نقاط برجسته‌ی زندگی‌نامه‌ی وی - اسطوره - بود. «جورج واشینگتن این‌جا خوابیده بود» جمله‌ای است که آمریکایی‌ها [بین خودشان] رد و بدل می‌کنند. این جمله نشان‌دهنده‌ی کارکرد نهایی اسطوره‌ی الیاده است: برقراری تماس با خداوند.

البته، می‌توان در این هم شک کرد. آیا قهرمان انسانی، هرچند که محترم باشد، خداست؟ آیا جشن کاملاً با نیایش برابر است؟ آیا جشن زندگی یک قهرمان مرده واقعا وی را به زندگی بازمی‌گرداند؟ آیا برگزارکنندگان جشن واقعا باور دارند که در واقعیت [به آن دوره] بازمی‌گردند یا که در خیال‌شان؟ و وقتی علوم اجتماعی فضایل دیرپای قهرمان‌ها را توضیح می‌دهد، دیگر چه چیزی برای اسطوره باقی می‌ماند که توضیح دهد؟ الیاده می‌کوشد تا، در جهان مدرن و علمی، جای امنی برای اسطوره دست و پا کند، آیا این متقاعدکننده است؟